

نگارین

گزیده‌ای از  
افسانه سرخ‌پوستان

**The Red Indian Fairy Book**  
for the children's own reading and for story-tellers

by Frances Jenkins Olcott  
with Illustrations By Frederick Richardson

نوشته: فرانسیس جنکینز آلکت  
تصویرساز: فردریک ریچاردسون  
ترجمه: مریم شهاب

نگارین  
Negorineth

سرشناسه: آلکت، فرانسیس جنکینز، ۱۸۷۲-۱۹۶۳ م.

Olcott, Frances Jenkins, ۱۸۷۲-۱۹۶۳

عنوان و نام پدیدآور: گزیده‌ای از افسانه‌های سرخ‌پوستان /

نوشته فرانسیس جنکینز آلکت؛ تصویرساز فردریک ریچاردسون؛ ترجمه مریم شهاب.

مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۷۶ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۶۹-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی:

The red Indian fairy book for the children's own reading and for story-tellers, 1917.

موضوع: سرخپوستان آمریکای شمالی -- فرهنگ عامه

Indians of North America -- Folklore

شناسه افزوده: ریچاردسون، فردریک، ۱۸۶۲ - ۱۹۳۷ م.، تصویرگر

Richardson, Frederick

شناسه افزوده: شهاب، مریم، ۱۳۱۴-، مترجم

رده‌بندی کنگره: E۹۸

رده‌بندی دیویی: ۳۹۸/۲۰۹۷۰۱

شماره کتابشناسی ملی: ۶۲۴۳۴۶۳



نام کتاب: گزیده‌ای از افسانه‌هایی سرخ‌پوستان

The Red Indian Fairy Book

نویسنده: فرانسیس جنکینز آلکت Frances Jenkins Olcott

تصویرگر: فردریک ریچاردسون Frederick Richardson

برگردان: مریم شهاب

طراح گرافیک: منصور جام‌شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۹ تهران

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

تهران، میدان هفت تیر، کوی نظامی، شماره ۲۵، کدپستی (۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱)

تلفن: ۸۸۳۱۰۰۷۱ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۷۸۸

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ - ۸۸۳۰۷۲۷۸ - www.negarineh.ir

همه حقوق اثر فقط برای نشر نگارینه محفوظ است

ISBN: 978-964-230-069-3



9 | 789642 | 300693

## داستانک‌هایی که در کتاب می‌خوانید:

۵	۱. زیباروی بهار
۹	۲. پسر کوچک طلوع آفتاب و پُل رنگین‌کمان
۱۷	۳. گل قاصد مرغزار
۲۱	۴. آدم کوتوله‌ها
۲۵	۵. پسری که مُرغ سینه‌سُرخ شد
۲۹	۶. افسانه‌ی گُل بنفشه
۳۳	۷. ستاره و نیلوفر آبی
۳۷	۸. چرا گُل‌های خودرو خار دارند

۴۱	۹. پری‌ها چه طور پیدا شدند
۴۷	۱۰. گوزن آسمان
۵۱	۱۱. افسانه ستاره صبح‌گاهی
۵۷	۱۲. افسانه نیگارا و دریاچه بزرگ
۶۱	۱۳. پسری درکوزه
۶۵	۱۴. باز مهربان
۶۹	۱۵. دارکوب خاکستری
۷۱	۱۶. مرغ آتش



## زیاروی بهار

### سُرخ پوستان چی پی وا

پیرمرد درگُلبه کنار رود یخ زده‌ای نشست. هوا رو به گرمی می‌رفت. آتش اُجاق او گرمای نداشت. او پیرو تنها بود و موهای بُلندش بر اثر پیروی سفید شده بود و بند بند تنش می‌لرزید. روزها یکی پس از دیگری سپری می‌شدند و صدایی جُز صدای باد که برف تازه را جارو می‌کرد به گوش نمی‌رسید.

روزی که آتش پیرمرد رو به خاموشی بود مرد جوان خوش رویی به گلبه او آمد. گونه هایش سُرخ و چشمانش برق می زد. او با قدم های سبک راه می رفت. دور سرش را با نواری از گیاهان سبز بسته بود و دسته گل خوش بویی در دست داشت.

پیرمرد گفت: «پسرم از دیدارت خوش حالم. بیا تو و از کارهایی که می توانی انجام دهی و سرزمین های عجیبی که دیدی برایم تعریف کن. من هم از آن چه انجام داده ام و از آن چه می توانم انجام دهم می گویم تا هم دیگر را سرگرم کنیم.»

پیرمرد چُپق خراطی شده عجیبی از کیسه بیرون آورد و آن را پُر از توتون کرد و به میهمانش تعارف کرد. هریک پُکی به چُپق زدند و شروع به تعریف کردند.

پیرمرد گفت: «من "پیسیون" روح زمستان هستم. تا دم می زنم، چشمه های جوشان بی حرکت می شوند و آب روان منجمد می شود.»

جوان پاسخ داد: «من "سیگیون" جان بهار هستم. نفس من، گل ها، جنگل ها و مرغزارها سبز می کنند. جانداران را از خواب زمستانی بیدار می کنند.»

پیرمرد گفت: «من تا گیسوانم را تکان می‌دهم، برف زمین را می‌پوشاند. برگ‌های درختان می‌ریزند و نفس من آن‌ها را به هوا می‌برد و پرندگان را به سرزمین‌های دوردست می‌فرستد و حیوان‌ها خود را از سرما پنهان می‌کنند.»

مرد جوان گفت: «من تا موهایم را تکان می‌دهم، باران می‌بارد، گل‌ها رُشد می‌کنند، گیاهان و علف‌ها سبز می‌شوند. آوازم پرندگان را از سرزمین‌های دور باز می‌خواند و آن‌ها با شادی از سرزمین‌های گرم باز می‌گردند. نفسِ گرم من چشمه‌ها آب را روان می‌کند و آن‌ها شروع به خواندن آواز می‌کنند. هر کجا قدم می‌گذارم موسیقی، بیشه‌ها را پُر می‌کند و طبیعت جشن می‌گیرد.»

همان‌طور که آن‌ها صحبت می‌کردند تغییر شگفت‌آوری روی داد. آفتاب طلوع کرد و گرمای مطبوعی پخش شد. "پییون" روح زمستان ساکت شد، سرش روی سینه‌اش افتاد و برف بیرون کُلبه آب شد. "سیگیون" روح بهار درخشان تر شد و از جایش بُلند شد. پرنده سینه‌سُرخ، مُرغ پرآبی و چلچله‌ها شروع به خواندن کردند. چشمه با صدای آرامی از جلوی کُلبه گذر کرد و عطر گل‌ها با نسیم ملایم همراه شد.

گلبه ناپدید شد و "پییون" به زمین افتاد آب شد،  
چشمه کوچکی شد و زیر برگ‌های خشک و انبوه جنگل از  
نظر پنهان شد.

و این طور روح زمستان دور شد و هر گجاکه آب روان  
شد بچه‌های سُرخ پوست اولین گل‌های خوش بو را چیدند.  
گل‌هایی به رنگ سُرخ، گل‌های زیبای بهار.





## پسر کوچک طلوع آفتاب و پُل رنگین کمان

### سُرخ پوستان "ناواهو"

وقتی دُنیا در سرزمین سُرخ پوستان آغاز شد پسر کوچولوی طلوع آفتاب با پدر و مادرش، برادرها و خواهرهایش زندگی می کرد در قبیله او پیرمرد ساحر دُرشت اندامی هم می زیست. دهکده آن ها در صخره سُرخ کنار دره عمیقی

بود.

هر روز وقتی آفتاب طلوع می‌کرد پسر کوچولوی روی لبهٔ دره می‌نشست و به آن طرف دره در دور دست چشم می‌دوخت. در آن دورها کوه بنفش رنگی دیده می‌شد، پشت آن صخره سفیدی بود که سرش در آسمان پنهان شده بود.

او هر روز از پیرمردِ ساحر می‌پرسید: «چه کسی بالای صخره سفید زندگی می‌کند؟»

پیرمردِ ساحر پاسخ می‌داد: «اگر آوازه‌های سحرآمیز یاد بگیری، جواب تو را خواهم داد.»

روزی که پسرک همهٔ آوازه‌های سحرآمیز را یاد گرفت، پیرمردِ ساحر به او گفت: «حالا که آوازه‌های سحرآمیز را یاد گرفتی و به اندازهٔ کافی هم بزرگ شدی می‌توانی به دیدار سرکرده ساحرها که در خانه روشنایی غروب بالای آن صخره سفید زندگی می‌کنند بروی. آن خانه چهار اتاق و چهار در دارد. در اوّل توسط قفل دو زبانه براق و درخشانی بسته است، در دوّم را دو خرس درنده محافظت می‌کنند، در سوّم را دو مار سرقرمز نگهبانی می‌کنند و نگهبانان در چهارم دو مار زنگی خشمگین هستند. اگر کسی به آن جا برود و آوازه‌های سحرآمیز را بلد نباشد رعد و برق او را از بین می‌برد، آن‌گاه حیوان‌ها او را می‌بلعند. اما تو آوازه‌های

سحراَمیز را چنان خوب می‌دانی که می‌توانی سلامت به خانه روشنایی غروب برسی و برای مردم خود هدیه‌های خوب درخواست کنی.»

پسر کوچک پرسید: «من چه طور می‌توانم به قلّه صخره سفید برسم؟»

پیرمردِ ساحر گفت: «پسر جان، تو هدیه‌هایی را که می‌گویم باید برای سرکرده‌ساحرها ببری. گرده‌طلایی در راهت پِاشی و هنگامی به قلّه کوه بنفش رسیدی آوازهای سحراَمیز را بخوانی، آن وقت خواهی دید چه طور می‌توانی به قلّه صخره سفید برسی.»

روز بعد، پسرک هنگام طلوع آفتاب بیدار شد. خود را با رنگ‌های زیبا آرایش کرد و سرش را با پرهای رنگین آراست. تیر و کمانش را برداشت و آماده حرکت شد. پیرمرد ساحر دو کیسه به او داد. در یکی از کیسه‌ها گردن‌بندهای صدف و گردن‌بندهای فیروزه‌ای آسمانی رنگ بود و در کیسه دیگر گرده‌طلایی آفتاب بود که پیرمرد ساحر از گُل‌های "زبان در قفا" جمع کرده بود.

پسرک در حالی که شبنم روی پاهایش نشسته بود و ملخ‌ها دور و برش بالا و پایین می‌جهیدند به راه افتاد.

همان‌طور که راهش را ادامه می‌داد گرده‌طلایی در راه می‌پاشید. در طول آن روز و روزهای دوّم و سوّم سفرش را ادامه داد و صُبح روز چهارم از قلّه کوه بنفش بالا رفت. اما صخره سفید هنوز هم در دور دست و در بلندی میان ابرها قد برافراشته بود و رعد و برق سُرخ رنگ دور آن شعله‌ور بود.

اما پسرک نمی‌ترسید. گرده‌های بیش‌تری در راهش پاشید و شروع کرد به خواندن آواز سحرآمیز:

«من پسر گرده هستم

از صخره قرمز می‌آیم!

با گرده‌های طلوع آفتاب در راهم

با زیبای‌های جلوی رویم

با زیبای‌های پشت سرم

با زیبای‌های زیر پایم

با زیبای‌های بالای سرم

با زیبای‌های دور و برم

از رنگین‌کمان می‌گذرم

این طرف و آن طرف می‌گردم

از جاده زیبا گذر می‌کنم»

وقتی آوازش تمام شد کمان درخشانی به رنگ‌های صورتی، بنفش، آبی و رنگ‌های دیگر مثل چادر ظریفی در آسمان شروع به گسترش کرد و از روی قلّه کوه بنفش به صخره سفید رسید و لحظه‌ای بعد رنگین‌کمانی در مقابل او ظاهر شد.

او آوازش را با خوشحالی ادامه داد و روی آن پُل رنگین قدم گذاشت. در حالی که می‌دوید، باد وزیدن گرفت. گرده‌هایی از رنگ‌های بسیار روی صخره‌ها پاشیده شد. این گرده‌ها چشم نگهبانان را که از چهار در غروب آفتاب محافظت می‌کردند کور کرد.

وقتی پسرک به آن خانه رسید و داخل شد آن‌ها نتوانستند او را ببینند. با گذشتن از روی جاده روشنایی روز و پاشیدن گرده طلایی در حالی که آواز سحرآمیزش را می‌خواند وارد خانه شد.

سرکرده سحرها با خشم به او نگاه کرد و با صدایی رعد مانند خشمگین گفت: «این کیست که جرأت کرده بدون دعوت به این جا بیاید؟ آیا او یکی از انسان‌های زمینی است؟ تا به حال هیچ‌کس جسارت آن را نداشته که به این جا قدم بگذارد.»

پسرک در جواب گفت: «بینید من هدیه‌های زیبایی برای شما آورده‌ام و با صلح و دوستی پا در این خانه گذاشتم. سپس کیسه هدیه‌ها را باز کرد و گردن‌بندهای صدف و گردن‌بندهای فیروزه‌ای آسمانی رنگ را از کیسه بیرون آورد.

وقتی سرکرده ساحرها آن هدیه‌ها را دید شادمان شد. با مهربانی به پسرک نگریست و ورود او را به خانه روشنایی غروب خوش آمد گفت، سپس از او پرسید در عوض هدیه‌های که آورده چه می‌خواهد؟

پسرک گفت: «هدیه‌هایی برای مردم و خویشانم آرزو می‌کنم. خواهش می‌کنم به من ذرت سفید و بنفش بدهید، گیاهان سبزی که رشد کنند، گل‌های خوش‌بو، ابرهای سیاه باران‌زا. هم‌چنین باران‌های بهاری که از ابرها فرو ریزد، نسیم‌های خنک تابستانی همراه با شبنم بی‌رنگ و هوای طلایی رنگ.»

به این ترتیب سرکرده ساحرها نه فقط چیزهایی را که پسرک خواسته بود به او هدیه کرد بلکه هدیه‌های دیگری هم به او داد و او را به صرف خوراک و نوشیدنی مهمان کرد و بعد او را روانه سرزمین خود کرد.

وقتی پسرک از خانه روشنایی غروب خارج شد شروع  
به خواندن آواز سحرآمیز دیگری کرد:

«من پسر طلوع آفتابم!

از خانه روشنایی غروب می‌آیم!

در جاده روشنایی غروب

به صخره سُرخ باز می‌گردم!

هدیه‌ها را در دست می‌گیرم و حفظ می‌کنم

با باران بهاری بالای سرم

با گل‌های خوش‌بو زیر پایم

با ذرت سفید پشت سرم

با گیاهان سبز جلوی رویم

با شبنم بی‌رنگ دور و برم

از رنگین‌کمان می‌گذرم

این طرف آن طرف می‌گردم

روی جاده زیبا گذر می‌کنم.»

او در حالی که آوازش را می‌خواند رنگین‌کمانی با  
رنگ‌های صورتی، بنفش، آبی و رنگ‌های دیگر کمانش را از  
روی صخره سفید تا روی کوه بنفش گسترده و پسرک از روی پُل  
رنگین‌کمان در حالی که آواز سحرآمیزش را می‌خواند گذشت.

سفرش سه روز و سه شب طول کشید و صُبح روز چهارم  
دُرست وقتی آفتاب طلوع می‌کرد به لبهٔ دره عمیق رسید و  
وارد خانه‌اش در صخرهٔ سُرخ شد.

آن جا مردم قبیله‌اش را دید که انتظار او را می‌کشیدند  
و با شادی او را خوش آمد گُفتند و برایش فرشی که از پوست  
آهو دُرست شده بود گُستردند تا او روی آن بنشیند. بعد او  
تمام ماجراها را برای آن‌ها تعریف کرد و هدیه‌های خوبی را  
که از خانه نور غروب آفتاب آورده بود بین آن‌ها تقسیم کرد.  
از آن روز تا به امروز مردم قبیله‌اش شعر سحرآمیز پسرک  
را می‌خوانند:

«با باران بهاری بالای سرمان  
با گل‌های خوش بو زیر پاهایمان  
با دُرت سفید پُشت سرمان  
با گیاهان سبز جلوی رویمان  
با باران بهاری دور و برمان  
از روی رنگین کمان می‌گذریم  
این طرف و آن طرف می‌نگریم  
از جاده زیبا گذر می‌کنیم!»